



## پیغام عشق

قسمت هزار و شصت و ششم





خانم فرزانه



خلاصه شرح غزل ۱۶۱۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۲ گنج حضور

منم آنکس که نبینم، بزخم فاخته گیرم  
 من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

[مولانا به نمایندگی از تمام انسان‌ها می‌گوید:] من قادرم با وجود این که نگاه ذهنم فقط وضعیت این لحظه را می‌بیند و چیز دیگری نمی‌بیند، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اهمیت ندادن به آن، فاخته را که نماد هشیاری خالص است بزخم و بگیرم و با آن از روی همانیدگی‌ها بپریم. این کار درد دارد بنابراین من از دردکشان هستم و درد هشیاری را از درون آزاد و تبدیل به حریر لطیف حضور می‌کنم.  
 [به بیان مولانا انسان با هر جنسیت و رنگ و باور و جغرافیا می‌تواند فاخته هشیاری را بگیرد اما چون با هشیاری جسمی مرکزش را از همانیدگی پر کرده و فقط به اتفاق این لحظه اهمیت می‌دهد و به جای درد هشیارانه، درد و رنج و خشم من‌ذهنی را با خود حمل می‌کند، موفق به این کار نمی‌شود.]



به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم  
 همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
 -سَطْرلاب: اَسَطْرلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

من شبیه هیچ کس و هیچ چیز نیستم پس ذهنم نمی‌تواند مرا نشان دهد و آنچه نشان می‌دهد من نیستم. در واقع من از جنس خدا و هشیاری هستم و اَسَطْرلابِ جهانم که می‌توان همه چیز را با آن دید و اندازه گرفت. در این آسمان و فلک هرچه موجود است از جنس اصل من درست شده پس می‌توانم مانند آینه جنس و شکل هرچیز را تشخیص دهم و عمق هشیاری انسان را بشناسم.

ز پس کوه معانی عَلمِ عشق برآمد  
 چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
 -زحیر: رنج، درد

با بلند شدن فاخته‌ها و آزاد شدن هشیاری خالص از همانیدگی‌ها، کوه معانی و هشیاری در من به وجود می‌آید و سبب انباشتگی حضور در من می‌شود. با زیاد شدن فضاگشایی‌ام، یک‌دفعه عَلمِ عشق پدیدار شده و می‌فهمم که از جنس هشیاری جسمی نیستم و میزان زندگی را در همه چیز و همه کس می‌بینم و به خدا زنده می‌شوم. بدین ترتیب علمدار عشق که خداست در من به صورت بی‌نهایت جلوه می‌کند و مرا از دردهای من‌ذهنی می‌رهاند.

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم  
 ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
 -ضریر: نابینا

اگر من از این لحظه که مانند سحر خورشید را می‌آورد و مرا به زندگی زنده می‌کند بگریزم و فضاگشایی نکنم، تو بدان که از جنس خفاش من ذهنی هستم و پندار کمال دارم؛ و اگر به خیال این که انداختن همانیدگی باعث ضرر من می‌شود آن را نیندازم، یقین بدان که نسبت به عدم کورم و برحسب همانیدگی می‌بینم و قدرت شناسایی ندارم.



چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم  
 چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

اگر از باد ناموافق و بی‌مرادی بگریزم و در برابر اتفاقات فضاگشایی نکنم مثل خَس هستم و مسخره باد می‌شوم [که می‌تواند مرا به هرسو ببرد.] اگر دهان خداوند و زندگی مرا نپذیرد نشان این است که خام و خمیرم و پندار کمال دارم یعنی مانند میوه‌ای هستم که رسیده نیست و خورده نمی‌شود [به عبارت دیگر هنوز باید با فضاگشایی روی خودم کار کنم تا خدا مرا بپذیرد.]

نه چو خورشید جهانم شه یکروزه فانی  
 که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

مثل خورشید جهان نیستم که هر صبح بالا می آید و بعد از اتمام روز غروب می کند، درست شبیه شاهی که یکروزه باشد و ظرف یک روز فانی شود و بدون این که اندیشه واقعی کند با نگرانی بگوید: من چه پادشاهی هستم که باید بمیرم؟ [به بیان مولانا اندیشه واقعی یعنی این که فضاگشایی کنیم و بفهمیم میرا نیستیم و مرکزمان نمی تواند چیزهای فانی باشد. پس باید این چیزها را شناسایی کنیم و جارو بزنیم تا به او زنده شویم.]



نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرخم  
 نه چو مریخ سلح کش، نه چو مه نیمه وزیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
 -فرخ: جوجه  
 -سلح کش: سلاح دار، حامل اسلحه، سلحشور

من از جنس هیچ چیز چرخنده‌ای که ذهن حرکتش را نشان می‌دهد نیستم. نه آسمانم، نه چرخم و نه فکر و بدنی که مدام تغییر کند. من مرغ و جوجه‌ای که علت و معلول همدند نیستم زیرا در علت و معلول ذهنی نمی‌گنجم. من مانند مریخ که نماد جنگ است، ستیزه‌گر نیستم و نمی‌جنگم؛ و مانند ماه نیستم که نماد من‌ذهنی است و وزارتش نیمه کامل است چون نورش را از خورشید می‌گیرد. [به عبارت دیگر من فقط فرم و جسم نیستم که بگوییم: «هرچه بیشتر بهتر»، بلکه از جنس خورشید زندگی هستم و می‌توانم با فضاگشایی به او زنده شوم و از مرکز طلوع کنم.]

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم  
بر خلق ابنِ قلیلم بر تو ابنِ کثیرم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
-ابنِ قلیل: کم و بی مقدار  
-ابنِ کثیر: برتر، عالی تر و ارجمند

خدایا من اگر بدانم امتداد تو هستم و فضا را باز کنم و در سبب‌سازی ذهن نباشم خوار نمی‌شوم، زیرا تو حافظ و یار من هستی. پیش مردم، من کم و بی مقدار هستم اما نزد تو بسیار ارجمند و عالی مرتبه‌ام زیرا با فضاگشایی من ذهنی را بی قدرت می‌کنم.

هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم  
 به دو صد عیب بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

اگر واقعاً هنری داشته باشم آن را از مردم مخفی می‌کنم و خودم را پایین می‌آورم تا مرا نخرند. خود را با دو صد عیب و لنگش نشان می‌دهم و از پندار کمال می‌پرهیزم تا کسی مرا تأیید نکند و کارگاه تو شوم. غیر از تو ای خدای من چه کسی مرا که پر از عیبم می‌خرد و از من آینه درست می‌کند؟



نخورم جز جگر و دل، که جگر گوشه شیرم  
 نه چو یوزانِ خسیسم که بود طعمه پنیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

من جز جگر و دل که نماد عشق و خردی است که از سوی زندگی می‌رسد چیز دیگری نمی‌خورم. زیرا من جگر گوشه خداوند و امتداد او هستم. غذای من تأیید و توجه دیگران نیست، بلکه نور و شادی و امنیتی است که از آن‌ور می‌آید. من مانند یوزپلنگ خسیس من‌ذهنی نیستم که طعمه‌اش را که پنیر همانیدگی‌هاست می‌خورد و با پندار کمال مزیت‌هایش را به معرض نمایش می‌گذارد.

ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زِرِ قلبم  
 ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
 -زِرِ قلب: طلای ناسره، زِرِ تقلبی  
 -خطیر: بزرگ، خطر کننده

از آتش درد هشیارانه و قبول مسئولیت نمی‌گریزم و به اشتباهم اعتراف می‌کنم زیرا طلای خالص و غیر تقلبی و از جنس خدا هستم و نمی‌ترسم که همانیدگی‌ها را بیندازم. از خطر کردن فرار نمی‌کنم، پارک ذهنی‌ام را به هم می‌ریزم و دست از نظم و کنترل من‌ذهنی برمی‌دارم چون در فضای گشوده‌شده که ملک بزرگ خداست و در آغوش او جای دارم، پس چرا بترسم؟

همگان مُردنیانند، نمایند، و نپایند  
تو بیا کابِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

[سپس مولانا از زبان انسان خطاب به زندگی می گوید:] همه چیزهایی که ذهن من با پندار کمالش نشان می دهد رفتنی و مُردنی هستند. تأییدها و توجه ها خود را نشان می دهند اما نمی مانند و می روند. تو بیا که آب حیات هستی و پاینده بودنت دائمی است. از تو گزیری ندارم و چاره ام فقط روی آوردن به توست.



تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم  
 تو مرا گنجِ عطایی که نهی نامِ فقیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ای زندگی که تو را از طریق فضای گشوده شده پیدا کرده‌ام، تو جانِ بقای من و سبب جاودانگی منی. شراب حیات را تو به من می‌دهی نه این چیزهای آفل که در مرکز گذاشته‌ام و هرچه به تو زنده‌تر می‌شوم شراب حیات بخش بیشتری از تو می‌گیرم. تو گنج عطایی هستی که وقتی مرکز خالی از همانیدگی است آن را دریافت می‌کنم. با این عطا خدا نام مرا فقیر می‌گذارد که به معنای انسانی است که مرکزش از همانیدگی پاک شده و فقط گنج حضور در آن جا دارد.

هله بس کن، هله بس کن، کم آواز جرس کن  
 که گهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲  
 -صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

[از زبان انسان فضاگشا مثل مولانا خطاب به انسان مانده در ذهن می گوید:] با ذهنت حرف نزن، خاموش باش و انصتوا را رعایت کن. اگر به زندگی زنده نشوی حرف‌هایت مانند آوای زنگوله شتر یا خر است و زنگ هشیاری است. این زنگ را به صدا درنیاور چرا که من کوه انباشته از حضورم و زندگی ندایش را در من به صدا درمی‌آورد. پس من صدای زندگی‌ام نه انعکاس صدا که به معنای حرف زدن من ذهنی است. همچون قلمی هستم در دست خداوند و نه صدای جیرجیر قلم روی کاغذ که نماد صدای صحبت من ذهنی در ذهن است.

فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ فَعْلَاتُنْ  
 همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

حرف‌های من‌ذهنی فقط قافیه‌بافی است و معنایی ندارد. جمله می‌سازد و شعر می‌گوید اما بی‌فایده است. اگر حرف‌هایی بزنی که زندگی نگفته و خرد و عشقش در آن جایی ندارد و حرف‌هایی که از شاهنشاه یا خداوند دم نمی‌زند، جز تخریب و درد هیچ نتیجه‌ای نخواهی گرفت حتی اگر سخت موزون و قافیه‌دار باشد.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه





خانم سرور



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۲ گنج حضور، بخش اول

خانه را من رُو فتم از نیک و بد

خانه‌ام پُرست از عشقِ احد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

من خانه دلم را، مرکزم را، از همانیدگی‌ها جارو کردم و حالا مرکزم عدم شده و آکنده از عشق خداوندِ یگانه است.

هر چه بینم اندر او غیر خدا  
آن من نبود، بود عکسِ گدا  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵

از آن رو که من در درونم همانیدگی ندارم، اگر در آینه دلم هرچه به جز خدا را مشاهده کنم، به من تعلق ندارد؛ بلکه انعکاس خواسته‌ها و احتیاجات فردی ست که قرین من شده است.



چون به من زنده شود این مُرده تن  
جان من باشد که رو آرَد به من  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

[مولانا از زبان زندگی می گوید، اگر انسان به آن چیزی که ذهنش نشان می دهد اهمیت نداده و فضا را در  
برابریش باز کند،] این من ذهنی مرده، زنده می شود و درحقیقت این جان من و خود من است که از همانیدگی ها  
آزاد شده، به سمت من می آید.

من کنم او را ازین جان محتشم  
جان که من بخشم، ببیند بخششم  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹  
-محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

[مولانا از زبان زندگی می گوید، اگر انسان آن چه که ذهنش نشان می دهد را مهم نداسته و به مرکز خود نیاورد،]  
من او را از این جان که همانا جان خودم است، بزرگ و شکوهمند می سازم. جان و هشیاری خالصی را که من به  
انسان می بخشم، برخلاف من ذهنی، بخشش مرا درک می کند.

جان نامحرم نبیند روی دوست  
جز همان جان کاصل او از کوی اوست  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰

جان نامحرم یعنی هشیاری جسمی نمی تواند روی دوست یا خداوند را ببیند، مگر همان هشیاری خالصی که از جنس زندگی ست و با فضاگشایی، آزاد می شود.



گفت یوسف: هین بیاور ارمغان  
او ز شرم این تقاضا زد فغان  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

یوسف که رمز خداست به مهمانش یعنی انسان گفته است: «به دیدار من که می آیی، باید هدیه بیاوری»؛ انسان از شرم این تقاضا شروع به ناله کرد، چراکه هر آن چه از مال و بدن و دیگر نعمت‌ها دارد، جملگی عطایا و بخشایش خداوند است.

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای  
پیش تو آرَم، چو نورِ سینه‌ای  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷

[آن مهمان یعنی انسان به یوسف که نماد زندگی ست می‌گوید:] «سرانجام این را شایسته دیدم که یک آینه  
بیاورم و این آینه، نور سینه من است.»  
[یعنی فهمیدم که باید سینه‌ام، مرکز را از همهٔ همانیدگی‌ها و دردها پاک کنم تا همچون آینه‌ای صاف و شفاف  
شود.]

آینه آوردمت، ای روشنی  
تا چو بینی روی خود، یادم گُنی  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

ای نور چشم و روشنی دو دیده‌ام، آینه دلم را از غبارِ همانیدگی‌ها و دردها پاک کرده و برایت به ارمغان آورده‌ام،  
تا هرگاه که درون این آینه می‌نگری، روی زیبای خود را ببینی و مرا یاد کنی.



آینه بیرون کشید او از بغل  
خوب را آینه باشد مُشْتَغَل  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰  
-مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.

آن مهمان آینه‌ای از بغلش درآورد، چراکه خوب‌رویان زیاد با آینه سر و کار دارند و بدان مشغول هستند. [اگر آینه دل ما صاف باشد، خداوند مدام به آن نگاه کرده و ما را یاد می‌کند، وگرنه با ناله و شکایت نمی‌توان عنایت و توجه ایزدی را جلب نمود.]

آینه هستی چه باشد؟ نیستی  
نیستی بر، گر تو ابله نیستی  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه هستی یا همان خداوند چیست؟ نیستی است. پس اگر تو ابله نیستی، برای زندگی ارمغانِ نیستی را ببر.  
[یعنی با وضعیت این لحظه همانیده نباش، آن را مهم ندان و برحسب همانیدگی‌ها و دردهایی چون خشم و ترس بلند نشو.]

ای خُنک جانی که عیب خویش دید  
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

خوشا به حال انسان یا جانی که عیب خود یعنی همانیدگی و دردش را ببیند و درک کند که خود مسئول اتفاقاتی است که برایش رقم می‌خورد. و اگر کسی بر او عیبی گرفت و یا او عیبی را در کسی دید، آن عیب را در درون خودش جست‌وجو کند و درصدد اصلاح آن عیب برآید.



کارگاه صنّع حق، چون نیستی است  
 پس برون کارگاه بی‌قیمتی است  
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰  
 -صنّع: آفرینش، آفریدن

از آن‌رو که کارگاه آفرینش خداوند، نیستی‌ست، پس هرکس از این کارگاه بیرون باشد، هیچ ارزشی ندارد. [به بیانی دیگر اگر انسان به صورت «من» و دیگر آثار من‌ذهنی، به‌خصوص هیجانات منفی، بلند نشود و به عیب و ایرادهایش اقرار کند، خداوند او را تبدیل کرده و به خودش زنده می‌کند. در غیراین صورت کسی که به ایرادات خود اعتراف نکند، هیچ ارزشی ندارد.]

نقص‌ها آینه وصف کمال  
و آن حقارت آینه عزّ و جلال  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰

دیدن نقص‌ها و اعتراف به آن‌ها، موجب می‌شود که زندگی کمال آفرینش خود را در ما به کار گیرد. حقارت یا همان کوچکی نسبت به من‌ذهنی، آینه شکوه و جلال و بزرگی خداوند است.

هر که نقص خویش را دید و شناخت  
اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲  
-استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی  
-دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

هر کسی که نقص، همانیدگی و دردهای خودش را ببیند و بشناسد، در این صورت در راه کامل کردن خودش  
با شتاب پیش می‌رود.



زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال  
 کو گمانی می‌برد خود را کمال  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

[کسی که پندار کمال دارد،] به این دلیل به خداوند زنده نمی‌شود که گمان می‌کند کامل و بی‌عیب و نقص است؛  
 چنین شخصی، ناموسی دارد که نمی‌گذارد حقیقت را ببیند و به نقص‌های خویش اقرار کند.

علتی بتر ز پندار کمال  
 نیست اندر جان تو ای ذودلال  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴  
 -ذودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

ای من‌ذهنی عشوه‌گر، در جان تو، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال وجود ندارد.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود  
تا ز تو این معجَبی بیرون رود  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵  
-معجَبی: خودبینی

باید از دل و دیده‌ات، چندان خون برود و سختی بکشی تا این خودپسندی و این که فکر می‌کنی از همه بهتری و اشتباهی از تو سر نمی‌زند، از تو بیرون شود.

در تگ جو هست سرگین ای فتی'  
گرچه جو صافی نماید مر تو را  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹  
-تگ: ژرفا، عمق، پایین  
-فتی: جوان، جوانمرد

ای جوان با این که در پندار کمالت خود را آرام و معنوی می‌پنداری، اما بدان که تو کامل نیستی و در ته جوی دلت، کثافات درد و همانیدگی وجود دارد.



هست پیر راه‌دانِ پُر فِطَن  
جوی‌هایِ نَفْس و تن را جویِ گَن  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰  
-فِطَن: جمع فِطَنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

پیر راه‌دان و تیزهوشی مثل مولانا لازم است تا جوی‌های تن و روانِ آدمی را از کثافات همانیدگی‌ها و دردها پاک کند. [اما لازمه تحقق این امر این است، که مطابق سخنان مولانا عمل کنیم، نه این که دوباره از روش‌های من‌ذهنی استفاده کنیم.]

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟  
نافع از علم خدا شد علم مرد  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱

همان طور که جو نمی تواند کثافات ته نشین شده در بستر خود را پاک کند، ما نیز نمی توانیم خودمان را از آلودگی های من ذهنی پاک کنیم؛ بنابراین باید فضا را باز کرده، از علم فضای گشوده شده بهره مند شویم.

کی تراشد تیغ، دسته خویش را  
رو، به جراحی سپار این ریش را  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲  
-ریش: زخم، جراحی

چاقو دسته خودش را نمی برد، یعنی من ذهنی خودش را از بین نمی برد. پس برو این زخم من ذهنی را به انسانی چون مولانا بسپار.

هین ز مرهم سر مگش ای پشت ریش  
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷

ای کسی که پشت تو آکنده از زخم‌های دردناک من ذهنی ست، پس از مدتی گوش سپردن به درس‌های مولانا و در نتیجه خوب شدن حالت، دچار پندار کمال نشو، نگو که من دیگر رسیده‌ام و احتیاجی به مولانا ندارم، بلکه بدان که هنوز دردهای من ذهنی در تو هست. این حال خوبی را که به دست آورده‌ای، از پرتو و ارتعاش ابیات مولانا بدان، نه از من ذهنی خودت.



پرتو آن وحی، بر وی تافتی  
او درون خویش، حکمت یافتی  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰

پرتو وحی پیامبر بر قلب کاتب می افتاد و او در درون خود گشایش و حال خوب را احساس می کرد. پس به این گمان افتاد که به او هم وحی می شود.

هم ز نساخی برآمد، هم ز دین  
شد عدو مصطفی و دین، به کین  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴  
-عدو: دشمن

کاتب به واسطه آن غرور، دیگر نتوانست پیغام زندگی را بنویسد و شروع به دشمنی و ستیزه با زندگی و بزرگان کرد.

مصطفی فرمود کای گبرِ عنود  
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵  
-عنود: ستیزه کار، ستیزنده

پیامبر (ص) فرمود، ای کافرِ ستیزه گر، اگر نورِ معنا و روشنی وحی از تو ناشی می شد، اینک چرا سیاه و تیره دل  
شدی؟  
[به بیانی دیگر اگر نور و ارتعاش حضور در درون توست، پس چرا دلت سیاه است و مثلاً خشمگین می شوی،  
حسادت می کنی، قضاوت و مقاومت داری و نمی توانی فضا را باز کنی؟]

تا که ناموسش به پیش این و آن  
نشکند، بربست این او را دهان  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷

برای این که پندار کمال داشت و نمی خواست ناموس و آبروی مصنوعی اش را بشکند، دهانش را بست و حاضر  
به معذرت خواهی از زندگی و بزرگان نشد.



اندرون می شوردش هم زین سبب  
او نیارد توبه کردن این عجب  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸  
-نیارد: نمی تواند

بدین سبب دلش می سوخت یعنی از این که نمی توانست توبه کند، از درون پریشان و ناراحت بود، ولی توانایی  
اقرار به اشتباه و معذرت خواهی را نداشت و این بسیار عجیب است.

کرده حق، ناموس را صد من حدید  
ای بسی بسته به بند ناپدید  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰  
-حدید: آهن

خداوند ناموس بدلی من ذهنی را همانند صدمن آهن کرده که به صورت زنجیری بر دست و پای ما بسته می شود.  
بسیارند کسانی که به زنجیر ناموس و حیثیت بدلی بسته شده و قادر به عذرخواهی و اقرار به اشتباهشان نیستند.

شاهد تو، سدّ روی شاهد است  
مُرشد تو، سدّ گفت مرشد است  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

ای کسی که در بند همانیدگی‌ها و دردهای آن هستی، بدان که شاهد تو، یعنی پندار کمالت جلو زیباروی حقیقی که خداوند است را گرفته و نمی‌گذارد او را ببینی. تو هم‌وزنِ همانیدگی‌هایت پندار کمالی داری که مرشد تو شده و به زندگی اجازه هدایت تو را نمی‌دهد.



ای بسا کفار را سودای دین  
 بند او ناموس و کبر و آن و این  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶

بسیاری از کافران یعنی من‌های ذهنی سودای دین و فضاگشایی دارند، اما ناموس، خودخواهی و تأیید مردم برای آنان بند و حجاب شده‌است. [برای مثال این افراد اگر مرتکب خطایی شوند، نمی‌توانند مسئولیتش را بپذیرند و معذرت‌خواهی کنند و یا به «نمی‌دانم» و «بلد نیستم» اقرار کنند.]

بند پنهان، لیک از آهن بتر  
بند آهن را بدراند تبر  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷

اگرچه این بند کبر و ناموس پنهان است، ولی از بند آهن هم بدتر و سفت تر است. زیرا بند آهن را توسط تبر می‌برند، اما بند پنهانی فقط توسط خداوند و بزرگانی چون مولانا و یاران زنده به حضور بریده می‌شود.

با تشکر:  
تنظیم کننده متن: فاطمه  
گوینده: سرور



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

